

قطعه‌هایشان بدون هیچ مکشی نواخته می‌شود و در آنها، بی‌فاصله، پس از ضربه‌های رعد آسای قطعه اول، اسکر تزوی لطیف و شیرین و عاشقانه‌ای می‌آید به من گفت: «هیچ بعید نیست. اصولاً، بندرت پیش می‌آید که آنچه از قول کسی واگو می‌شود راست باشد. تقصیر خودتان است که از فرصت‌هایی که به شما می‌دادم که به دیدنم بیایید استفاده نکردید و نخواستید با حرفهای رو در رو و هر روزه‌ای که اعتماد ایجاد می‌کنند، ضمن منحصر به فرد و بی‌چون و چرایی در مقابل بدگویی‌هایی ارائه کنید که به شما انگ خیانت می‌زدند. به هر حال، آن گفته چه راست چه دروغ، کار خودش را کرده. من دیگر نمی‌توانم اثری را که روی من گذاشته فراموش کنم. حتی دیگر نمی‌توانم بگویم هر چه محبت بیشتر سرزنش هم بیشتر. چون شما را خوب سرزنش کردم اما دیگر دوستان ندارم.» همچنان که اینها را می‌گفت مرا به نشستن واداشت و زنگ زد. نوکر تازه‌ای آمد. «نوشیدنی بیاورید و بگویید کالسکه کوپه را آماده کنند.» گفتم که تشنه‌ام نیست و دیر وقت است و خودم کالسکه دارم. گفت: «احتمالاً کرایه‌اش را داده‌اند و رفته. کاری به آن نداشته باشید. می‌گویم کالسکه را آماده کنند تا شما را برسانند... اگر فکر می‌کنید دیر وقت است... می‌توانم اینجا یک اتاق به شما بدهم...» گفتم که مادرم چشم به راه است. «بله، آن گفته، چه راست چه دروغ، کار خودش را کرده. علاقه من به شما یک کمی زودرس بود و زیادی زودگل کرد؛ مثل آن درخت‌های سیبی هم که از آنها در بلبک آن طور شاعرانه حرف می‌زدید نتوانست در مقابل اولین یخبندان مقاومت کند.» اگر هم محبت آقای دو شارلوس به من پایان نگرفته بود باز کاری جز آن که کرد نمی‌کرد، چون در همان حال که از به هم خوردن رابطه‌مان دم می‌زد از من می‌خواست بمانم. به من می‌نوشانید. می‌گفت که شب را در خانه‌اش بمانم و مرا با کالسکه‌اش به خانه می‌رسانید. حتی به نظر می‌آمد که از لحظه جدا شدن از من و تنها ماندن می‌ترسد، همان ترس تشویش آمیزی که به نظرم خویشاوند و زن برادرش، دوشس دو گرمانت هم، یک ساعتی پیش تر حس می‌کرد و می‌خواست مرا وادارد کمی دیگر بمانم، با همین نوع علاقه گذرا به من، با همین کوشش برای آن که دقیقه‌ای بیشتر طول بکشد.

گفت: «متأسفانه، این توانایی را ندارم که چیزی را که خشک و نابود شده دوباره شکوفا کنم. علاقه من به شما دیگر مرده. هیچ چیز نمی تواند دوباره زنده اش کند. فکر می کنم دون شان من نباشد اگر اعتراف کنم که به این خاطر متأسفم. خودم را همیشه یک کمی شبیه بو عز و یکتور هوگو حس می کنم:

بیوه ام، تنهایم، و مرا شام فرا می گیرد.

دوباره با او تالار بزرگ سبز رنگ را پیمودم. تنها برای آن که چیزی گفته باشم به او گفتم که آن تالار به نظرم بسیار زیباست. در پاسخم گفتم: «زیباست، نه؟» بالاخره باید یک چیزی را دوست داشت. چوب هایش کار باگاز<sup>۲۴۹</sup> است. می بینید، چیزی که خیلی ناز است این است که آنها را در هماهنگی با صندلی های بووه و میزهای دیواری ساخته اند. اگر توجه کنید، همان نقش های تزئینی روی آنها تکرار می شود. تنها دو جای دیگر هنوز هست که این کار را کرده اند. یکی لوور و دیگری خانه آقای دینسداال. اما طبیعتاً، همین که من خواستم بیایم و در این خیابان بنشینم، یک عمارت قدیمی به اسم شیمه اینجا پیدا شد که تا حال هیچکس ندیده بودش، چون برای من آمده بود اینجا. در مجموع، بد نیست. می شد از این بهتر هم باشد، اما همین است و بد نیست. همان طور که ملاحظه می کنید چیزهای قشنگی اینجا پیدا می شود، چهره دایی هایم، شاه لهستان و شاه انگلیس، به قلم مینیار. اما چه دارم می گویم، خودتان اینها را خوب می دانید، چون در همین تالار منتظر بودید. نه؟ آها! پس شما را به تالار آبی راهنمایی کردند.» این را به لحنی گفت که یا برای ریشخند من بود که کنجکاوی نداشته بودم، یا برای نشان دادن برتری خودش که نرسیده بود مرا کجا منتظر نگه داشته بودند. «در این اتاق کناری، همه کلاههایی را می بینید که مال مادموازل الیزابت، پرنسس دولامبل و ملکه<sup>۲۵۰</sup> بوده. گویا برایتان جالب نیست، انگار چشمهایتان نمی بیند. شاید عصب چشمهایتان دچار عارضه ای شده. اگر این نوع زیبایی را بیشتر دوست دارید این هم رنگین کمان ترنر<sup>۲۵۱</sup> که وسط این دو تا را مبراند شروع به درخشیدن کرده، به علامت آشتی من و شما. می شنوید، بتهوون هم همراهی اش می کند.» براستی هم

نخستین نغمه‌های بخش سوم سمفونی پاستورال، «شادی پس از توفان»، به گوش رسید که نوازندگانی نه چندان دور از ما، بدون شک در طبقه دوم، می‌زدند. ساده‌لوحانه پرسیدم که چگونه از قضا همان قطعه را می‌نوازند و نوازندگان کیستند. «خوب، معلوم نیست. هیچ وقت نمی‌شود فهمید. اینها موسیقی‌های نامریی‌اند. قشنگ است، نه؟» این را بالحنی گفت که کمی ریشخند آمیز بود، اما تا اندازه‌ای از نفوذ و لهجه سوان نشان داشت. «اما معلوم است که شما از این چیزها ککتان هم نمی‌گذرد. می‌خواهید هر چه زودتر به خانه‌تان بروید و می‌گویید گور پدر بتهوون و من. به دست خودتان دارید خودتان را محکوم می‌کنید.» این را به لحنی مهرآمیز و غمناک، در لحظه‌ای گفت که من دیگر باید می‌رفتم. «ببخشید از این که شمارا، آن طور که ادب حکم می‌کند، همراهی نمی‌کنم. چون می‌خواهم دیگر شما را نبینم، برایم مهم نیست که پنج دقیقه بیشتر با شما باشم. اما هم خسته‌ام و هم خیلی کار دارم.» اما چون دید که هوا خوش است: «نه، چرا! من هم سوار می‌شوم. مهتاب بسیار زیبایی است، بعد از رساندن شما به «جنگل» می‌روم و تماشايش می‌کنم.» دو انگشتش، که انگار مغناطیسه بودند، چانه‌ام را گرفتند و، پس از لحظه‌ای تردید، چون انگشتان آرایشگری تا گوشه‌هایم رفتند، و او گفت: «نفهمیدم! بلد نیستید ریشتان را بتراشید. حتی شبی هم که مهمانی می‌روید باز این چند تا مو را نمی‌زنید.» بالحنی که ناگهان، و انگار ناخواسته، مهربان شده بود گفت: «آه! چقدر خوب بود اگر این مهتاب آبی را در جنگل بولونی با کسی مثل شما نگاه می‌کردم» و سپس، غمناک: «چون شما در هر حال پسر خوبی هستید»، پدرانہ دستی به شانه‌ام کشید، «می‌توانید از هر کسی خوب‌تر باشید. باید بگویم که در گذشته به نظرم آدم خیلی بیخودی می‌آمدید.» باید فکر می‌کردم که هنوز همین نظر را درباره‌ام دارد. کافی بود خشمی را به یاد بیاورم که همان نیم ساعت پیش به من نشان داده بود. با این همه حس می‌کردم که در آن لحظه صادق است، و دل مهربانش بر آنچه به نظرم حالتی کمابیش جنون‌آمیز از زودرنجی و خودپرستی بود غلبه می‌کند. کالسکه کنار ما بود، و او گفتگو را همچنان کش می‌داد. و ناگهان گفت: «برویم، سوار شوید؛ پنج دقیقه دیگر به خانه‌تان می‌رسیم و من با شب به

خیری به رابطه کوتاهمان برای همیشه پایان می‌دهم. بهتر این است که چون برای همیشه از هم جدا می‌شویم این کار را، مثل موسیقی، با یک هماهنگی کامل بکنیم.» برغم این گفته‌های پرطمطراق که دیگر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید شکی نداشتم که آقای دوشارلوس، ناخرسند از این که اندکی پیشتر اختیار از کف داد، و ترسان از این که مبادا مرارنجانده باشد، بدش نمی‌آید که مرا یک بار دیگر نیز ببیند. اشتباه نمی‌کردم، چون پس از چند لحظه گفت: «آها، دیدید که اصل کاری داشت یادم می‌رفت! به یاد بود مادر بزرگتان، یک چاپ خیلی جالب مادام دو سوینیه را داده‌ام برای شما صحافی کنند. این نمی‌گذارد که دیدار امشب آخرین دیدارمان باشد. چاره‌ای نیست، باید رضا بدهیم و با خودمان بگوییم که مسایل پیچیده بندرت یک روزه حل می‌شود. به یادتان هست که کنگره وین<sup>۲۵۲</sup> چقدر طول کشید.»

از سر ادب گفتم: «می‌توانم کسی را دنبالش بفرستم و خودم مزاحم نشوم.» با خشم گفتم: «چقدر احمقید، ساکت شوید و چیزی نگویید که به نظر برسد این افتخار را که شاید شما را به حضور بپذیرم چیز کمی می‌دانید. می‌گویم شاید و نه حتماً، چون ممکن است کتابها را نوکری به دستتان بدهد.»

دوباره لحنش عادی شد: «نمی‌خواهم آخرین کلماتمان این باشد. مخالف خوانی موقوف؛ قبل از سکوت ابدی، نواهای هماهنگ!» به نظر می‌آمد که بیشتر به ملاحظه اعصاب خودش می‌ترسد بلافاصله پس از کلماتی قهرآمیز به خانه برگردد. «نمی‌خواهید با من به جنگل بیایید.» این را با لحنی نه استقامتی که اثباتی گفتم، و چنان که به نظرم آمد انگیزه‌اش این نبود که نمی‌خواست پیشنهادش را بپذیرم، بلکه می‌ترسید با پاسخ نه غرورش را پایمال کنم. همچنان این پا و آن پا کنان گفتم: «خوب، این آن موقعی است که، به قول ویسلر، بورژواها می‌روند به خانه‌هایشان (شاید با این گفته می‌خواست خودستایی مرا تحریک کند)، و تازه وقت مناسبی است برای نگاه کردن. اما شما حتی نمی‌دانید ویسلر کیست.» موضوع بحث را عوض کردم و پرسیدم که آیا پرنسس دینا زن فهمیده‌ای است. آقای دوشارلوس مرا ایستاند و با تحقیر آمیزترین لحنی که از او دیده بودم گفتم:

«اشاره شما به مبحثی است که هیچ ربطی به دنیای من ندارد. شاید بومیان تاهیتی هم برای خودشان اشرافیتی داشته باشند. اما من اعتراف می‌کنم که هیچ شناختی از آن ندارم. اسمی که الان به زبان آوردید، عجیب است، اما چند روز پیش، به گوش من خورد. از من پرسیده شد که آیا اجازه می‌دهم دوک دوگواستالای جوان به من معرفی شود یا نه. از این سؤال تعجب کردم، چون دوک دوگواستالا هیچ احتیاجی ندارد که به من معرفی شود، به این دلیل که خویشاوند نزدیک من است و تا بوده مرا می‌شناخته؛ پسر پرنسس دوپارم است و به عنوان یک خویشاوند جوان مؤدب، هرگز این وظیفه را از یاد نمی‌برد که روز اول سال نو به دیدن من بیاید. اما، بعد از پرس و جو، معلوم شد که منظور این خویشاوند من نبوده، بلکه پسر شخصی بوده که مورد نظر شماست. چون پرنسسی به این نام وجود ندارد. حدس زدم که باید زن فقیری باشد که زیر پل پنا<sup>۲۵۳</sup> می‌خوابد و عنوان شاعرانه پرنسس دینارا به خودش داده، همان طور که به کسان دیگری هم لقب پلنگ باتینیول یا سلطان فولاد و امثال اینها می‌دهند. اقامه، شخص ثروتمندی بود که نمایشگاه خیلی خوبی از مبل و اثاثه‌اش دیده بودم که خیلی هم زیبا بودند و این مزیت را به صاحبشان داشتند که قلابی نبودند. آن باصطلاح دوک دوگواستالا هم، به نظرم دلال بورس منشی من بود، که می‌دانید پول خیلی کارها می‌کند. اقامه، گویا این امپراتور بوده که شوخی شوخی یک عنوانی به این اشخاص داده که البته وجود خارجی نداشته. شاید نشانه قدرت باشد، یا از نا آگاهی، یا شاید هم از بدجنسی، اما به نظر من، بیشتر کلک بزرگی است که به این غاصب‌های ناخواسته زده. به هر حال، در این مورد نمی‌توانم شما را راهنمایی کنم، اطلاعات من به فوبور سن ژرمن محدود می‌شود که، میان همه کورووازیه‌ها و گالاردونها، می‌توانید عجزه‌هایی پیدا کنید که انگار از کتابهای بالزاک بیرون آمده‌اند و می‌توانند برایتان جالب باشند، اگر بتوانید کسی را گیر بیاورید که شما را به آنجا راه بدهد. البته، همه اینها یک طرف و حیثیت و اعتبار پرنسس دوگرمانت یک طرف، اما بدون من و کنجد من، در خانه او به رویتان باز نمی‌شود که نمی‌شود.»

«قربان، خانه پرنسس دوگرمانت واقعاً زیباست.»

«نخیر، زیبا نیست، زیباترین است؛ البته بعد از خود پرنسس.»

«به نظر شما پرنسس دو گرمانت از دوشس دو گرمانت بهتر است؟»

«اصلاً نمی شود مقایسه کرد. (گفتنی است که اشرافیان، همین که اندک تخیلی داشته باشند، به فراخور دوستی‌ها یا کدورت‌هایشان کسانی را که وضعشان از همه پایدارتر و استوارتر می‌نماید از تخت به زیر می‌کشند یا به تخت می‌نشانند). دوشس دو گرمانت (شاید او را اوریان نمی‌نامید تا فاصله من و او را بیشتر نشان دهد) زن بسیار جذابی است، خیلی برتر از آنی است که شما توانسته‌اید حدس بزنید. اما با پرنسس دو گرمانت قابل مقایسه نیست. پرنسس درست‌همانی است که آدم‌های میدان بارفروشها پرنسس دو مترنیخ را آن طوری مجسم می‌کنند. اما پرنسس دو مترنیخ فکر می‌کرد که چون ویکتور مورل<sup>۲۵۴</sup> را می‌شناخت، واگنر را او معروف کرد. در حالی که پرنسس دو گرمانت، یا به عبارت بهتر مادرش، خود او را می‌شناخت. که این برای خودش امتیازی است، گذشته از زیبایی باورنکردنی این زن. بعد هم، باغهای استیر که جای خود دارد.»

«می‌شود آنها را دید؟»

«نخیر، باید دعوت داشته باشید، اما هیچ‌کس را دعوت نمی‌کنند مگر من

سفارش کنم.»

ولی بیدرنگ این طعمه را هنوز نینداخته پس کشید و دستش را پیش آورد: به در خانه ما رسیده بودیم.

«نقش من به پایان رسیده، آقا. فقط این چند کلمه را هم اضافه کنم: شاید کس دیگری دوستی‌اش را تقدیمتان کند، آن طور که من کردم. به آن پشت پا نزنید. دوستی همیشه چیز باارزشی است. آنچه را که در زندگی نمی‌شود تنهایی کرد، چون چیزهایی هستند که آدم نمی‌تواند خودش بپرسد، یا بکند، یا بخواهد، یا یاد بگیرد، یا هم می‌شود کرد، بدون این که لازم باشد مثل رمان بالزاک سیزده نفر باشیم<sup>۲۵۵</sup>، یا مثل سه تفنگدار چهار نفر. بدرود.»

شاید خسته شده و از فکر رفتن به تماشای مهتاب گذشته بود، چون از من خواست به راننده بگویم به خانه برگردد. اما بیدرنگ، به حالتی که بخواهد قصدش

را تغییر دهد، حرکت تندی کرد، ولی من دیگر به راننده گفته بودم، و برای آن که بیش از آن معطل نمانم رفتم و زنگ خانه مان را زدم، بی آن که دیگر به چیزهایی فکر کنم که می خواستم درباره امپراتور آلمان، ژنرال بوتو و دیگران، برای آقای دوشارلوس تعریف کنم، چیزهایی که اندکی پیشتر همه ذهنم از آنها آکنده بود اما استقبال نامنتظر و توفانی اش به جایی بس دور از من فراری شان داد.

در خانه، روی میز نامه ای دیدم که پادوی جوان فرانسواز برای یکی از دوستانش نوشته و جا گذاشته بود. از زمانی که مادرم در خانه نبود این پادو از هیچ بی ملاحظگی ابایی نداشت؛ و من از او بدتر کردم و نامه بی پا کتی را که روی میز گشوده بود خواندم، و تنها عذرم این که به نظر می آمد برای من باشد:

#### «دوست و خویشاوند عزیزم

امیدوارم که شما و خانواده کوچکتان همواره در سلامت بوده باشید، بخصوص فرزند تعمیدی ام ژوزف که هنوز افتخار آشنایی نداشته اما چون فرزند تعمیدی اینجانب می باشد به همه ترجیه می دهم، این یادگارهای دل نیز خاک می گردند، به بازمانده های مقدسشان دست نزنیم. وانگهی ای دوست و خویشاوند عزیز از کجا معلوم که فردا تو و همسر عزیزت ماری، خویشاوند اینجانب شما هم همچون ملاهی که بالای دکل بسته شده باشد به قعر دریا سقوط ننمایید چون این زندگی دره تاریکی بیش نیست. دوست عزیز باید عرض کنم که مشغله اصلی اینجانب که از اظهار تعجب شما شکی نیست حالیه شعر می باشد که من آن را بسیار دوست داشته لذت می برم، چون بهر حال باید وقت را گذرانند. به این جهت متعجب نباش اگر هنوز جواب آخرین نامه تو را نداده اگر بخشش نمی دانی فراموشی نصیبم کن. همان طور که اطلاع داری مادر خانم در اثر دردهای غیر قابل توسیف به رحمت ایزدی پیوسته که او را بسیار رنجور نموده بود که تا حتی به سه طبیب مراجعه شد. روز تدفین روز بسیار زیبایی بود چون همه اقوام آقا و جمعیت کثیر و همچنین چند وزیر حذور به هم رسانیدند. عزیمت به گورستان بیشتر از دو ساعت به طول انجامیده که برای اهالی روستای شما بائس حیرت

خواهد بود چون جمعیت مشابهی جهت تدفین ننه میشو قابل تسور نمی باشد. و دیگر، زندگی ام گریستنی بیش نخواهد بود. اخیراً موتورسواری یاد گرفته مایع تفریح اینجانب می باشد. دوستان عزیز چطور است که با این وسیله با حداکثر سرعت به اکور بیایم. اما در این مورد دیگر زبان در کام نمی کشم چون حس می کنم که مستی ناکامی خیزدش را با خویش می برد. با دوشس دو گرمانت و اشخاصی رفت و آمد دارم که تو حتی اسمشان را هم در نواحی محروم از دانش خودمان نشنیده ای. به همین جهت افتخار دارم که کتابهای راسین، ویکتور هوگو، منتخب اشعار شناندوله<sup>۲۵۶</sup>، آلفرد دو موسه را برایتان ارسال می دارم چون می خواهم موتن عزیز خود را از بلای جانسوز جهالت که افراد را قهرن به جنایت سوق می دهد نجات دهم. زیاده عرضی ندارم و همچون پلیکان خسته از سفری طولانی سلامهای گرم خود را به حضور شما و همسر عزیزت و فرزند تعمیدی ام و خواهرت رُز تقدیم می دارم. امید است که ایشان مسداق بارز این شعر نبوده باشد که شاعر می گوید: و گل، بیش از آن نماند که گل می ماند، به قلم و ویکتور هوگو، چکامه آرور<sup>۲۵۷</sup>، آلفرد موسه این نوابغ بزرگی که به همین جهت همچون ژاندارک در آتش ظلم سوزانده شدند. به امید دیدار مرقومه آینده روی تو را برادرانه می بوسم

ژوزف پریگو<sup>۲۵۸</sup>

هر وجودی که نماینده چیزی ناشناخته باشد، واپسین توهمی که بتوان نابودش کرد، مارا جذب می کند. بسیاری از آنچه آقای دو شارلوس گفت تازیانه سختی بر تخیل زد، از یاد تخیل برد که تا چه اندازه در خانه دوشس دو گرمانت از واقعیت سر خورده بود (چه نام کسان هم چون نام جاهاست)، و همه توجه آن را به سوی پرنسس دو گرمانت کشاند. از این گذشته، آقای دو شارلوس تنها از آن رو چند گاهی مراد براره ارزش و تنوع خیالی اشرافیان به اشتباه انداخت که خود نیز در براره آن ارزش و تنوع اشتباه می کرد. شاید به این دلیل که هیچ کاری نمی کرد، نمی نوشت، نقاشی نمی کشید، حتی کتاب خوان جدی و عمیقی هم نبود. اما چون به مراتب از دیگر اشرافیان برتر بود، با آن که موضوع بحث و گفتگوهایش را از کار و



بار آنان می‌گرفت، او را چنان‌که باید درک نمی‌کردند. چون به حالت یک هنرمند حرف می‌زد، همه آنچه می‌توانست این بود که جاذبه واهی اشرافیان را نمایان کند. اما فقط برای هنرمندان نمایان کند، و برای ایشان همان نقشی را به عهده بگیرد که گوزن برای اسکیموها بازی می‌کند: این چارپای ارزشمند خزها و گل‌سنگ‌هایی را که اسکیموها نه یافتن و نه کار بست آنها را می‌دانند از روی صخره‌های خشک می‌کند و اینها، پس از آن‌که او هضمشان کرد، برای آن ساکنان شمالی دور غذایی خوردنی می‌شود.

این را هم بگویم که تصویرهایی را که آقای دو شارلوس از جامعه اشراف می‌پرداخت آمیزه‌ای از نفرت‌های سخت و دوستی‌های وفادارانه او پر از زندگی می‌کرد - نفرتی که بویژه از جوانان داشت، و دوستی و ستایشی که بیشتر برخی زنان در او می‌انگیختند.

با آن‌که، از میان این زنان، پرنسس دوگرمانت آنی بود که شارلوس او را بر بلندترین آریکه می‌نشانید، باز آن گفته اسرارآمیزش درباره «کاخ دست نیافتنی علاءالدینی» او خود به تنهایی نمی‌توانست حیرت ژرفی را توجیه کند که دو ماهی پس از آن شب مهمانی خانه دوشس دوگرمانت، و در زمانی که او در کن بود، باز کردن پاکتی دچارش شدم که ظاهرش از هیچ چیز غیر عادی خبر نمی‌داد، و روی کارت داخلش این کلمات چاپ شده را خواندم: «پرنسس دوگرمانت، دوشس دو باویر، در روز... در منزل است»، حیرتی که بیدرنگ این ترس رادر پی آورد که شاید کسی دستم انداخته و خواسته باشد که ناخوانده به در خانه‌ای بروم که آنجا دست رد به سینه‌ام می‌زنند. بدون شک، دعوت شدن به خانه پرنسس دوگرمانت، از نظر روابط محفلی اشرافی، شاید دشوارتر از دعوت به مهمانی دوشس دوگرمانت نبود، و با اندک شناختی که از نشانه‌های اشرافی داشتم می‌دانستم که عنوان پرنس از دوک بالاتر نیست. وانگهی، با خود گفتم که هوشمندی یک زن اشرافی نمی‌تواند تا آن اندازه که بارون دو شارلوس می‌گوید با فهم دیگر همگانش فرق داشته باشد. اما، همانند الستیر که می‌کوشید بدون اعتنا به قواعد فیزیک (که البته می‌شناخت) فضاها و بُعدها را نشان دهد، تخیل‌نه آنچه را که من

می دانستم، که آنچه را که خود می دید در نظرم می آورد؛ آنچه او می دید، یعنی همانی که نام به او نشان می داد. و من حتی زمانی هم که دوشس رانمی شناختم، نام گرمانت همراه با عنوان پرنسس، همچون نُتی یا رنگی یا کمیتی که ارزشهای پیرامونش (یا «علامت» ریاضی یا زیبایی شناختی همراه با آن) بشدت تغییرش بدهد. برایم همواره یاد آور چیزی یکسره متفاوت بود. نام گرمانت را با این عنوان بویژه در خاطرات زمان لویی سیزدهم و لویی چهاردهم دربار انگلیس، ملکه اسکاتلند، دوشس دومال می بینیم؛ و خانه پرنسس دو گرمانت را جایی مجسم می کردم که دوشس دولونگویل و گران کنده<sup>۲۵۹</sup> بیش و کم به آن رفت و آمد داشتند و حضورشان این امکان را که من هرگز به آنجا راه یابم دور از باور می کرد. برغم آنچه در این بزرگنمایی های ساختگی به دیدگاههای ذهنی متفاوت بستگی دارد (که باید از آنها سخن بگویم)، این نکته هم هست که همه این آدمها واقعیت عینی نیز دارند، و در نتیجه با یکدیگر متفاوت اند.<sup>۲۶۰</sup>

و مگر می شود که جز این باشد؟ مردمی که با ایشان نشست و برخاست می کنیم و به این کمی به مردم رؤیاهای ما می مانند، با این همه همانهایی اند که وصفشان را در کتابهای خاطرات و در نامه های انسانهای برجسته خوانده ایم و آرزوی شناختنشان را داشته ایم. پیرمرد از همه بی اهمیت تری که با او شام می خوری همانی است که، در کتابی درباره جنگ ۷۰، نامه غرور آمیزش را به پرنس فردریک شارل<sup>۲۶۱</sup> خوانده ای و به هیجان آمده ای. از شام ملال می خیزد، چون تخیل آنجا نیست، و خواندن کتاب تو را خوش می آید، چون تخیل با توست. در حالی که آدم همان آدم است. آرزو می کنی که کاش مادام دو پومپادور<sup>۲۶۲</sup> را، که چنان حامی هنرها بود، شناخته بودی، اما بیگمان از همنشینی اش دچار همان ملالی می شدی که از زنان هنر دوست امروزی می شوی، که دلت نمی آید دوباره به خانه شان بروی بس که سطحی اند. با این همه این تفاوت ها هست. آدمها هرگز شبیه هم نیستند، رفتارشان با ما، حتی بگو در صورت دوستی یکسان، باز از تفاوتهایی نشان دارد که در نهایت، به موازنه می انجامد. زمانی که مادام دو مومورانسی را شناختم خوش داشت به من چیزهایی ناخوشایند بگوید، اما اگر به

خدمتی نیاز داشتم. همه اعتباری را که داشت، با کارایی و بی‌هیچ امساک‌ی به کار می‌انداخت تا آن را بر آورد. در حالی که زن دیگری، چون مادام دو گرمانت، هرگز دل آن نمی‌داشت که مرا برنجاند، هرگز درباره‌ام جز آنی که مرا خوش می‌آمد نمی‌گفت، مرا غرق تعارف‌هایی می‌کرد که مایه غنای زندگی معنوی گرمانت‌ها بود، اما اگر کوچک‌ترین چیزی در بیرون از اینها از او می‌خواستم حتی قدمی برای بر آوردنش بر نمی‌داشت، چون آن کاخهایی که در آنها یک اتومبیل و یک نوکر به خدمت می‌گمارند، اما گرفتن یک لیوان آب سیب پیش‌بینی نشده در برنامه مهمانی محال است. کدامیک برآستی دوست من بودند، مادام دو مومورانسی که از رنجاندنم کیف می‌کرد و همواره آماده به خدمت بود، یا مادام دو گرمانت، که از کوچک‌ترین ناخرسندی‌ام دل آزرده می‌شد و کوچک‌ترین کاری که به دردم بخورد نمی‌کرد؟ از سوی دیگر، گفته می‌شد که دوشس دو گرمانت فقط از چیزهای بیهوده حرف می‌زند اما پرنسس دو گرمانت، که ذهنیت بسیار سطحی دارد، همیشه چیزهای جالب می‌گوید. شکل‌های ذوق و ذهنیت، نه تنها در ادبیات که در جامعه هم، چنان‌گونه‌گون و متضادند که نمی‌توان گفت فقط بودلر و مریمه حق دارند از یکدیگر بدشان بیاید. این ویژگی‌ها، در هر آدمی، از دیدگاهها و گفتارها و کردارهای او نظامی چنان منجم و مستبدانه پدید می‌آورند که در حضور او این نظام از همه به نظرمان برتر می‌رسد. در حضور مادام دو گرمانت، گفته‌های او که چون قضیه‌ای ریاضی حاصل نوع ذوق و ذهنیت او بود، به نظرم تنها چیزهایی می‌آمد که باید گفته می‌شد. و من هم، در عمق، با او هم عقیده بودم وقتی می‌گفت مادام دو مومورانسی زن احمقی است و ذهنش به روی همه چیزهایی گشوده است که از آنها سر در نمی‌آورد، یا با شنیدن یکی از بدجنسی‌های او به من می‌گفت: «شما به این می‌گویید زن، من می‌گویم هیولا». اما این خودکامگی واقعی که رویاروی آدم است، این بدهت نور چراغی که روشنایی سپیده دم دور دست را چون خاطره ساده‌ای محو می‌کند، از میان می‌رفت هرگاه که از مادام دو گرمانت دور بودم، و خانم دیگری خود را در سطح من قرار می‌داد و درباره دوشس در سطحی بس پایین‌تر از ماداوری می‌کرد، و می‌گفت: «اوریان در

واقع به هیچ چیز و هیچ کس علاقه ندارد»، و حتی «اوریان اسنوب است.» (چیزی که باورش در حضور مادام دو گرمانت محال می نمود، از بس خودش عکس این را می گفت). از آنجا که با هیچ حسابی نمی توان مادام دارپاژون و مادام دو مونپانسیه را به دو مقدار همگن تبدیل کرد، محال بود بتوانم به این پرسش جواب دهم که به نظرم کدامیک بر دیگری سراسر است.

از جمله ویژگی های محفل پرنسس دو گرمانت، آنهایی که بیشتر از همه شنیده می شد جنبه بسیار انحصاری آن (که در اصل و نسب شاهانه پرنسس ریشه داشت)، و از آن بالاتر سختی کمابیش سنگواره مانند پیشداوری های اشرافی پرنس بود (که از قضا دوک و دوشس دو گرمانت در حضور من هم به پیشداوری هایش می خندیدند). ویژگی هایی که، طبعاً، دعوت من از سوی پرنس را باید هر چه باور نکردنی تر می نمایانید، چه او تنها و الاحضرت ها و دوک ها را به حساب می آورد و در هر مهمانی خشمگین می شد از این که بر سر میز آن جایی را نداشت که در زمان لویی چهاردهم در خوراومی بود، جایی که به دلیل غایت آگاهی اش از مسایل مربوط به تاریخ و اصل و نسب ها، چگونگی اش را تنها خودش می دانست. به همین دلیل، بسیاری از اشرافیان در داوری درباره تفاوت های دوک و دوشس با خویشاوندان شازده شان، طرف آن دو را می گرفتند. «دوک و دوشس خیلی امروزی ترند. خیلی فهمیده ترند، مثل آن یکی ها همه اش در فکر نام و نشان خانوادگی نیستند، محفلشان سیصد سال از محفل پرنس و پرنسس جلوتر است.» اینها جمله هایی بود که اغلب شنیده می شد و یادآوری شان، در حالی که آن کارت دعوت را می خواندم، تنم را می لرزاند و هر چه بیشتر این امکان را در نظرم می آورد که فرستادنش دسیسه ای باشد.

اگر دوک و دوشس دو گرمانت در کن نبودند، می توانستم درباره درستی آن دعوت از ایشان پرس و جو کنم. شکی که دچارش بودم، برخلاف آنچه چند لحظه ای مایه نازشم شد، شکی نبود که یک اشرافی دچارش نشود و در نتیجه یک نویسنده، حتی اگر هم در عین نویسندگی از کاست اشرافیان باشد، خود را ناگزیر از ابداع آن ببیند تا بتواند هر طبقه ای را متفاوت و «عینی» توصیف کند. در این

اواخر، در یک کتاب خاطرات بسیار جذاب، شرح شکی همانند آنی را خواندم که از کارت دعوت پرنسس دو گرمانت به من دست داده بود. «من و ژرژ (یا من و الی، کتاب را در دسترس ندارم تا درست بینم)، چنان اشتیاقی به راهیابی به محفل مادام دو دولیر داشتیم که وقتی دعوتی از او رسید احتیاط را در آن دیدیم که، هر کدام به نوبه خود، اطمینان حاصل کنیم کسی در پی دست انداختمان نیست». و آنی که این را تعریف می کند نه هر کسی، بلکه کنت دو سونویل است (همانی که دختر دوک دو برویی را به زنی گرفت)، و جوانی که «به نوبه خود» کوشید تا ببیند نیرنگی در کار نیست، چه ژرژ بوده باشد و چه الی، در هر حال یکی از دو دوست جانجانی آقای دو سونویل، آقای دارکور، یا پرنس دو شاله بوده است.

در روزی که باید مهمانی پرنسس دو گرمانت برپا می شد شنیدم که دوک و دوشس از دیروز به پاریس برگشته اند. جشن رقص پرنسس چیزی نبود که به خاطرش بیایند، بلکه یکی از خویشان نزدیکشان سخت بیمار بود، و از آن گذشته دوک می خواست حتماً در مهمانی ای شرکت کند که همان شب برگزار می شد و در آن او باید به لباس لویی یازدهم، و همسرش به شکل ایزابو دو باویر ظاهر می شدند<sup>۲۶۳</sup>. بر آن شدم که صبح به دیدنشان بروم. اما زود از خانه بیرون رفته بودند و هنوز برنگشته بودند. نخست در اتاق کوچکی که به نظرم جای دیده بانی خوبی آمد چشم به راه کالسکه شان ماندم. اما در حقیقت جای بدی را برای پاییدن انتخاب کرده بودم، چون حیاط خودمان را به زحمت می دیدم، اما چند حیاط دیگر هم به چشمم می آمد و همین چند دقیقه ای مایه سرگرمی ام شد، بی آن که به کارم بیاید. تنها در ونیز نیست که آن چشم اندازهای چندین خانه در یک زمان را، که برانگیزنده نقاشان بوده است، می توان دید، بلکه در پاریس هم می توان. ونیز را اتفاقی نگفتم. برخی محله های فقیرنشین پاریس، صبح ها، با دودکش های بلند و پهنشان، که آفتاب تندترین صورتی ها و کمرنگ ترین سرخ ها را بر آنها می نشاند، یاد آور محله های فقیرنشین ونیزند؛ بر بام خانه ها سراسر، باغی پهن اور شکوفا می شود، به گلهایی چنان رنگ و وارنگ که گویی بر سر شهر، باغچه لاله پروری از هارلم یا دلفت گسترده است. وانگهی، نزدیکی تنگاتنگ خانه ها با پنجره های رو

در رو در یک حیاط، هر دریچه‌ای را چارچوبی می‌کند که در آن زین آشپزی، نگاه به پایین دوخته. خیال می‌بافد، و دور تَرَک دختری، گیسوان به شانه پیرزنی می‌سپارد که چهره‌اش. ناپیدا در تیرگی، چهره جادوگری است؛ بدین‌گونه هر حیاط، با سکوتی که فاصله‌اش برقرار می‌کند، با نمایاندن حرکات بیصدا در مستطیل پشت شیشه پنجره‌های بسته، برای همسایه نمایشگاهی از صد تابلو هلندی کنار هم می‌شود.<sup>۲۶۴</sup> البته از ساختمان گرمانت چنین چشم‌اندازهایی دیده نمی‌شد. بلکه منظره‌های غریبی هم به چشم می‌آمد، بویژه از نقطه‌مثلاثی شگرفی که من بر آن ایستاده بودم و از آنجا نگاه بی‌هیچ مانعی تا بلندی‌های دور دستی می‌رفت که، در آن سوی شیب تند پهنه پنداری خرابه‌وار خانه‌های پیش از آنها، از خانه پرنسس دو سیلیستری و مارکیز دو پلاساک تشکیل می‌شد، و این دو خویشان بسیار اشرافی آقای دو گرمانت بودند که من نمی‌شناختم. تا آن خانه (که از آن پدرشان، آقای دو برکینی بود) چیزی به چشم نمی‌آمد جز پیکره ساختمان‌هایی با بلندی کم، که رویشان هر کدام به جهتی دیگر بود، و بی‌آن که نگاه را سد کنند فاصله را با پلان‌های موزبشان هر چه بیشتر می‌کردند. بر نوک برجک آجری سرخ جایگاهی که مارکی دو فرکور کالسکه‌هایش را آنجا می‌گذاشت میلی افراشته بود، اما آن چنان نازک که هیچ جلو نگاه را نمی‌گرفت و آن خانه‌های قدیمی زیبایی را به یاد می‌آورد که در سویس، تک افتاده و نوک افراشته پای کوهی دیده می‌شوند. همه این نقطه‌های گنگ و گونه‌گونی که نگاه بر آنها می‌ایستاد، خانه مادام دو پلاساک را بس دور از ما می‌نمایاند، انگار که چند خیابان یا تپه میانمان باشد، حال آن که برغم دوری شبح‌وار منظر کوهسارانه‌اش در همان نزدیکی بود. هنگامی که آن پنجره‌های بزرگ چهارگوش، خیره‌از آفتاب چون تخته‌هایی از سنگ بلور، برای کارهای خانه باز می‌شد، از تماشای جنب و جوش نوکران در این و آن طبقه، که خود به زحمت دیده می‌شدند اما بر فرشها می‌کوفتند، همان لذتی را می‌بردی که از دیدن مسافری سوار بر دلجانی، یا راهنمایی، بر این یا آن بلندی دامنه سن گوتار در پرده‌ای از ترنر یا الستیر. اما، این خطر بود که از آن نقطه دیده‌بانی‌ام، آمدن آقای خانم دو گرمانت را نبینم، از این رو در بعدازظهر، هنگامی

که دوباره فرصت نگهبانی یافتم، در پلکان ایستادم که از آنجا در کالسکه رو دیده می شد، گرچه زیبایی های کوهستانی خانه دو بر کینیی و ترم، آن چنان خیره کننده با نوکرانی که فاصله بسیار ریزشان می کرد و سرگرم نظافت بودند، از آنجا به چشم نمی آمد. اما، آن انتظار در پلکان چنان پیامدهای مهمی برایم داشت، و چشمم را به منظره ای نه ترنری، بلکه اخلاقی، و چنان مهم گشود که بهتر است اندکی شرحش را به تأخیر بیندازم و پیش از آن به دیدارم از گرمات ها پس از برگشتنشان به خانه بپردازم.

دوک به تنهایی، در کتابخانه اش، مرا پذیرفت. هنگام ورودم مرد کوچک اندامی با موی یکسره سفید، ظاهر فقیرانه، کراوات کوچک سیاهی از آن گونه که دفتردار کومبره و چندین تن از دوستان پدر بزرگم می زدند، اما از ایشان خجالتی تر، بیرون آمد و سلام و کرنش مفصلی به من کرد، و هر چه کردم حاضر نشد پیش از گذشتن من از پله ها پایین برود. دوک از کتابخانه داد زد و چیزی به او گفت که نفهمیدم، و او در پاسخ دوباره برای دیوار بلند کرنش کرد، چه دوک او را نمی دید، کرنشی بی پایان و بیهوده چون لبخندهایی که آدمها پشت تلفن می زنند؛ صدای تیزی داشت و دوباره با چاپلوسی بازاری واری برایم کرنش کرد. و می شد که یک بازاری اهل کومبره باشد، پس که سر و وضع شهرستانی، قدیمی و بی آزار مردمان معمولی و پیران ساده آنجا را داشت.

وقتی وارد شدم دوک گفت: «اوریان بزودی می آید. بناست سوان بیاید و نمونه های بررسی اش درباره سکه های سلک مالت را برایش بیاورد، و از آن هم بدتر، یک عکس خیلی خیلی بزرگ که دو طرف آن سکه ها را نشان می دهد، بنابراین اوریان بهتر دید که اول برود لباس بپوشد تا بتواند تا وقت رفتن به مهمانی با او باشد. خودمان آن قدر اسباب و اثاثه داریم که نمی دانیم کجا بگذاریم و مانده ام معطل که این عکس گنده را کجا جا بدهیم. اما زنی دارم که زیادی تعارفی است، زیادی در فکر خوشامد دیگران است. فکر کرده کار خوبی می کند که از سوان بخواهد تصویر همه سران این سلک را، که سوان مدال هایشان را در رودس پیدا کرده، همه در کنار هم، برایش بیاورد تا نگاه کند. به شما گفتم مالت<sup>۲۶۵</sup>، اما

رودس است، همان سلک سن ژان اورشلیم<sup>۲۶۶</sup>. فقط به این خاطر به این چیزها علاقه نشان می‌دهد که سوان دارد رویش کار می‌کند. خانواده ما از نزدیک با این دم و دستگاہ رابطه دارد؛ حتی همین امروزه هم، برادرم که می‌شناسید یکی از بزرگ‌ترین مقام‌های سلک مالت است. اما اگر من درباره این چیزها با اوریان حرف می‌زدم حتی گوش هم نمی‌داد که ببیند چه می‌گویم. در حالی که، چون سوان بررسی‌هایی درباره شوالیه‌های پرستشگاهی کرده که دنباله‌اش به شوالیه‌های رودس کشیده، که همان جانشین‌های پرستشگاهی‌ها هستند<sup>۲۶۷</sup>، خانم میلش کشیده که قیافه‌های این شوالیه‌ها را ببیند. (در ضمن، باور نکردنی است که آدمها چه عشقی به مطالعه درباره مذهب‌های غیر از مذهب خودشان دارند). این شوالیه‌ها، در مقایسه با لوزینیان‌ها، که شاه قبرس بوده‌اند و ما نواده‌های مستقیم آنهایم<sup>۲۶۸</sup>، خیلی ریزه ریزه بوده‌اند. اما تا حال سوان توجهی به لوزینیان‌ها نشان نداده و اوریان هم هیچ علاقه‌ای به آنها ندارد.»

نتوانستم دلیل رفتنم را زود به دوک بگویم. برخی خویشان یا دوستان، چون مادام دو سیلیستری و دوشس دو مونروز، به دیدن دوشس آمدند که اغلب پیش از شام مهمان می‌پذیرفت، و چون او را ندیدند اندکی پیش دوک ماندند. اولین آن خانمها (پرنسس دو سیلیستری)، جامه‌ای ساده پوشیده، خشک بود اما زن خوبی به نظر می‌آمد، عصایی به دست داشت. اول ترسیدم که نکند زخمی شده، یا فلج باشد. اما خیلی هم چالاک بود. با غصه درباره یک پسر عمه دوک حرف زد که نه از گرمانت‌ها، اما از خاندانی از ایشان هم برجسته‌تر بود. اگر این شدنی باشد، گفت که بیماری‌اش، که از مدتی پیش دچارش بود، ناگهان وخیم شده است. اما روشن بود که دوک، با همه دلسوزی که درباره خویشاوندش نشان می‌داد و پیایی می‌گفت: «طفلك ماما! چه پسر خوبی است!» بیماری او را وخیم نمی‌داند. در واقع، آن شب به مهمانی‌ای می‌رفت که سرگرمش می‌کرد، از جشن بزرگ خانه پرنسس دو گرمانت بدش نمی‌آمد، اما بویژه در ساعت یک بعد از نیمه شب باید با همسرش به مهمانی بزرگ رقصی بالباس مبدل می‌رفت که لباسهایشان (او، لویی یازدهم و همسرش، ایزابو دو باویر) هر دو آماده آماده بود. و عزم دوک این بود



که نگذارد بیماری آمانین دو سموند عزیزش آن چند برنامه خوشگذرانی را خراب کند. سپس دو خانم عصا به دست دیگر، مادام دو پلاساک و مادام دو ترم، هر دو دختران کنت دو برکینی، به دیدن بازن آمدند و گفتند که حال پسر عمه ماما دیگر جای امیدی باقی نمی‌گذارد. دوک شانه‌ای بالا انداخت و برای این که موضوع بحث را عوض کند از آن دو پرسید که به مهمانی ماری ژیلبر می‌روند یا نه. گفتند که نه، چون آمانین در حال احتضار است، و حتی خبر داده‌اند که به مهمانی شامی هم که دوک آن شب می‌خواست برود نمی‌روند، و مهمانان آن را برای دوک برشمردند که برادر تئودوز شاه، و ماری کنسپسیون، خواهر پادشاه اسپانیا از آن جمله بودند. از آنجا که خویشاوندی مارکی دو سموند به بازن نزدیک تر بود تا به آن دو، خودداری شان از رفتن به مهمانی به نظر دوک نوعی انتقاد غیر مستقیم از رفتار خودش آمد، و به ایشان بی‌مهری نشان داد. از این رو، دو خواهر، (که نامهایشان والپورژ و دوروته بود)، گرچه از بلندی‌های ساختمان برکینی برای دیدن دوشی پایین آمده بودند (یا بیشتر برای آن که از حال وخیم خویشاوندشان به او خبر دهند، و بگویند که رفتنشان به جشن و مهمانی صلاح نیست)، خیلی نماندند، عصاهای کوهنوردی شان را برداشتند و راه پر از شیب قله‌شان را پیش گرفتند و رفتند. هرگز به فکر نرسید از گرمانت‌ها درباره مفهوم آن عصاهای بسیار رایج در بخشی از فوبور سن ژرمن پرسیم. شاید چون همه آن حوزه را ملک خود می‌دانستند و کالسکه سوار شدن را خوش نمی‌داشتند، بسیار پیاده می‌رفتند و برخی پا شکستگی‌های قدیمی ناشی از شکار بیش از اندازه و پیامدی که اغلب دارد، یعنی افتادن از اسب، یا فقط رماتیسم ناشی از رطوبت ساحل چپ رود سن و کاخهای قدیمی، عصا را برای پیاده روی شان ضروری می‌کرد. شاید هم، برای چنان راهنوردی دوردستی از خانه بیرون نیامده بودند، بلکه فقط سری به باغچه‌شان، (نه چندان دور از باغچه دوشس)، زده بودند تا برای کمپوت میوه بچینند، و در راه برگشت به خانه آمده بودند تا به مادام دو گرمانت سلامی بکنند، که البته بنا نبود آب پاش و قیچی باغبانی هم به دست داشته باشند.

دوک از این که در همان روز اول بازگشتش به خانه‌شان رفته بودم به نظر

خوشحال آمد. اما چون گفتم که آمده‌ام از همسرش بخواهم که از پرنسس پرسد آیا مرا برآستی دعوت کرده یا نه، چهره‌اش درهم رفت. دست به نقطه حساسی گذاشته بودم و کاری را از آقا و خانم دو گرمانت می‌خواستم که هیچ‌کس خوش نداشتند. دوک در پاسخ گفت که دیگر دیر است، و اگر پرنسس دعوتی برایم نفرستاده باشد پرسش دوک از او حالت درخواست دعوت را خواهد داشت، و گفت که پرنس و پرنسس یک بار یک چنین درخواست او را رد کرده بودند و او دیگر نمی‌خواهد به هیچ ترتیبی این احساس را بدهد که به کار مهمانان ایشان کار دارد، و «دخالت بیجا» می‌کند، و گفت که حتی معلوم نیست خود او و خانمش، که جایی دعوت داشتند، از آنجا یکر است به خانه خودشان برنگردند، که در این صورت بهترین بهانه‌شان برای این که به جشن پرنسس نروند این است که برگشتشان را به پاریس از او پنهان کنند، و البته اگر این مسأله در میان نبود، بیدرنگ به او خبر می‌دادند و درباره‌ی من برایش یادداشتی می‌فرستادند یا به او تلفن می‌کردند، که البته بهر حال وقت گذشته چون شکی نیست که سیاهه مهمانان پرنسس در هر صورت قطعی شده است. به حالتی آمیخته به ظن به من گفتم: «با پرنسس که بد نیستید،» چه گرمانت‌ها همواره می‌ترسیدند که از آخرین کدورت‌ها خبر نداشته باشند و آدم بخواهد ایشان را وجه‌المصالحه کند. و سرانجام، از آنجا که دوک عادت داشت همه تصمیم‌های نه چندان خوشایند را به گردن خودش بیندازد، ناگهان، به حالتی که فکری تازه به ذهنش رسیده باشد به من گفتم: «آها، می‌دانید جانم، دلم می‌خواهد حتی به اوریان نگویم که شما این را به من گفتید. می‌دانید که چقدر اهل تعارف است، بعد هم از شما بینهایت خوشش می‌آید، در نتیجه سعی می‌کند علیرغم همه چیزهایی که من می‌گویم برای پرنسس پیغام بفرستد، و اگر بعد از شام خسته باشد دیگر بهانه‌ای برایش نمی‌ماند و مجبور می‌شود به جشن پرنسس برود. نه، درست همین است. به او نمی‌گویم. در ضمن بزودی پیدایش می‌شود. خواهش می‌کنم حتی یک کلمه هم در این باره به او نگویید. اگر تصمیم گرفتید که به آن مهمانی بیایید، احتیاجی به گفتن ندارد که بودن با شما در آنجا فوق‌العاده مایه خوشوقتی ماست.» انگیزه‌های بشری چنان مقدس‌اند که در هر کجا که نام آنها به

میان آید، شنونده چه صادقانه بدانندشان و چه نه ناگزیر از سر فرود آوردن است؛ نخواستم این احساس را بدهم که حتی برای یک لحظه دعوت خودم را با خستگی احتمالی مادام دو گرمات همسنگ می‌دانم، و قول دادم که نگویم آن روز برای چه به خانه‌شان رفته‌ام، درست به حالتی که انگار هیچ نفهمیده باشم که آقای دو گرمات مرا بازی داده است. از دوک پرسیدم که آیا این امکان هست که مادام دوستر ماریا را در خانه پرنسس ببینم. و او به حالتی خیره‌وار گفت:

«نه، پسر، نه؛ این اسمی را که می‌گویید می‌شناسم چون در دفترهای باشگاهها دیده‌امش، اما اینها به هیچ وجه از قماش آدمهایی نیستند که به خانه ژیلبر می‌روند. آدمهایی که آنجا می‌بینید همه زیادی صاف و صوف و خیلی هم کسل‌کننده‌اند؛ دوشس‌هایی با عنوانهایی که فکر می‌کردی دیگر منقرض شده باشند و دوباره به مناسبت بیرونشان کشیده‌اند، همه سفر، خیلی از کوبورها، والاحضرت‌های خارجی و کسانی از این قبیل. اما استر ماریا، اصلاً حرفش را هم نزنید. ژیلبر حتی از شنیدن این که همچو چیزی به ذهنتان رسیده ممکن است مریض بشود. راستی، شما که از نقاشی خوشتان می‌آید، باید تابلو محشری را نشانتان بدهم که از خویشاوندم خریده‌ام، تا اندازه‌ای در عوض کارهایی از الستیر که واقعا از شان خوشمان نمی‌آمد. به عنوان یک کار فیلیپ دو شامپانی<sup>۲۶۹</sup> به ما فروخته‌اند، اما فکر می‌کنم مال یک نقاش از این هم مهم‌تر باشد. می‌خواهید نظر خودم را بگویم؟ فکر می‌کنم مال ولاسکز باشد، آن هم مال بهترین دوره‌اش» این را گفت و چشم به چشمانم دوخت. یا برای این که شگفتی‌ام را ببیند، یا برای این که به آن دامن بزند. نوکری آمد.

«خانم دوشس می‌فرمایند از جناب دوک پرسیده شود که جناب دوک آقای سوان را می‌پذیرند یا نه، چون خانم دوشس هنوز آماده نیستند.»  
دوک نگاهی به ساعتش انداخت و با دیدن این که هنوز چند دقیقه‌ای وقت دارد تا برود و لباس بپوشد گفت:

«آقای سوان را راهنمایی کنید. خوب، بعله دیگر، زنم که به او گفته بیاید خودش حاضر نیست. لزومی ندارد که از مهمانی ماری ژیلبر چیزی به سوان

بگویند. نمی دانم دعوت دارد یا نه. ژیلبر از او خیلی خوشش می آید، چون فکر می کند نوه نامشروع دوک دو بری است، که خودش کلی طول و تفصیل دارد. (و گرنه، ژیلبر آدمی است که اگر از صدمتری یک جهود ببیند غش می کند!) اما الان، با این قضیه در یفوس، وضع از این هم بدتر شده، سوان باید این را بفهمد که بیشتر از هر کسی باید رابطه اش را با همچو آدمهایی قطع کند؛ در حالی که، برعکس، همه اش حرف های نابجا می زند.»

دوک نوکر را فراخواند تا ببیند آن دیگری که به خانه مارکی دو سموند فرستاده بود برگشته است یا نه. در واقع، طرح دوک این بود: چون بدرستی نمی دانست که پسر عمه اش در حال مردن است، می خواست از او پیش از مرگش، یعنی پیش از سوگواری اجباری، خبر بگیرد. و چون رسماً مطمئن شد که آمانین هنوز زنده است با خیال راحت به مهمانی شام، جشن پرنسس، و مراسمی برود که در آن به لباس لویی یازدهم در می آمد و از همه شیرین تر قرار دیداری با معشوقه تازه اش داشت، و دیگر از آمانین خبر نگیرد تا فردا که خوشگذرانی ها به پایان رسیده باشد. آنگاه، اگر پسر عمه شب در گذشته بود، سوگواری را آغاز می کردند. «خیر، جناب دوک، هنوز برنگشته» - «لعنت بر شیطان! توی این خانه همه کارها با تأخیر انجام می شود.» نگرانی دوک از این بود که آمانین نامردی نکرده و درست در وقتی غزل خداحافظی را خوانده باشد که خبرش به روزنامه های عصر برسد و مهمانی او منتفی بشود. گفت *لوتان*<sup>۲۷۰</sup> را بیاورند که در آن خبری نبود.

چندین سال می شد که سوان را ندیده بودم. یک لحظه از خودم پرسیدم که آیا در گذشته سیلش را نمی تراشید. یا موهایش را کوتاه نمی زد. چون به نظرم آمد که قیافه اش فرق کرده است؛ اما حقیقت این است که او در واقع خیلی «فرق کرده بود» چون بسیار بیمار بود. و بیماری چهره آدم را دچار همان دگرگونی های ژرف زمانی می کند که آدم ریش می گذارد یا فرق سرش را از طرف دیگر باز می کند. (بیماری سوان همانی بود که مادرش هم از آن مُرده. و درست در همان سن سوان به آن دچار شده بود. زندگی های ما، بر اثر توارث، در واقعیت هم آن چنان آکنده از طلسم و تقدیر و اعداد سزی است که انگار براستی جادو و جنبل وجود دارد. و

از آنجا که بشر، در کل، طول عمر مشخصی دارد، خانواده‌هائیز در میان خود، یعنی میان اعضای که به هم شبیه‌اند، سن‌های همسان دارند. سوان با برزندگی خاصی لباس پوشیده بود که، چون برزندگی همسرش، اوی امروزی را با اوی گذشته‌ها همخوان می‌کرد. بالا پوش چسبان خاکستری بسیار روشنش او را بلند بالاتر و چالاک می‌نمایانید، دستکش سفیدی با راه‌راه سیاه به دست داشت. کلاه استوانه‌ای‌اش از آن نوع پهنی بود که دولیون فقط برای او، پرنس دوساگان، آقای دو شارلوس، مارکی دو مودن، آقای شارل هاس و کنت لویی دو تورن<sup>۲۷۱</sup> می‌دوخت. در شگفت شدم از این که در جواب سلام لبخندی بسیار دوستانه زد و دستم را به گرمی فشرد، چون گمان می‌کردم که پس از آن همه سال مرا زود نشناسد؛ شگفتی‌ام را به او گفتم؛ در پاسخم قهقهه‌ای زد، کمی دلگیر شد، و دوباره دستم را فشرد، انگار که با این گمان که مرا شناخته باشد در سلامت کامل عقل و در صداقت عاطفه‌اش شک کرده بودم. اما واقعیت همین بود؛ بعدها دانستم که پس از چند دقیقه، و آن هم با شنیدن نامم، توانسته بود مرا بشناسد. اما در چهره‌اش، در گفتارش، در چیزهایی که به من گفت هیچ تغییری به چشم نیامد که نشان دهد هویت مرا با شنیدن حرفی از آقای دو گرمانت به یاد آورده است، پس که در کار بست شیوه‌های زندگی محفلی و اشرافی مهارت و به خود اعتماد داشت. در رفتار و در ابتکارهای شخصی‌اش، حتی در شیوه لباس پوشیدنش، همان بالبداهگی را داشت که ویژه گرمانت‌ها بود. بدین گونه بود که سلام آن پیر باشگاهی (بی آن که مرا شناخته باشد)، حالت سرد و خشک سلام یک اشرافی صرفاً ظاهرگرا را نداشت، بلکه سلامی آکنده از خوشرویی واقعی و لطف حقیقی بود، همچون سلامی که، مثلاً، از دوشس دو گرمانت دیده می‌شد که در برخورد با آدم، حتی پیش از آن که به او سلام کرده باشی، به تو لبخند می‌زد، در حالی که سلام کردن خانمهای فوبور سن ژرمن، به عادت، ماشین‌وار تر بود. به همین گونه بود کلاهش (که بنا به عادتش که رفته رفته منسوخ می‌شد آن را کنار پایش به زمین گذاشت) - کلاهش آستری از چرم سبز داشت که دیگر باب نبود، اما او می‌گفت که خیلی دیرتر چرک می‌شود، در حالی که در حقیقت خیلی برازنده بود.

«راستی، شارل، شما که خیلی خبره‌اید، بیایید یک چیزی نشانتان بدهم؛ بعدش، دوستان عزیزم، از شما اجازه می‌خواهم چند دقیقه‌ای تنهایتان بگذارم و بروم و لباس بپوشم؛ فکر کنم اوریان هم بزودی پیدایش بشود» و «ولاسکز»ش را به سوان نشان داد.

سوان، چون بیمارانی که حرف زدن هم خسته‌شان می‌کند چهره‌ای درهم کشید و گفت: «به نظرم این را یک جایی دیده‌ام.»

دوک، ناخبرستند از تأخیر آن خبره، که هنوز به ستایش از تابلو نپرداخته بود، گفت: «خوب، بعله، حتماً در خانه ژیلبر دیده‌ایدش.»

«آها! درست است، یادم آمد.»

«فکر می‌کنید چه باشد؟»

سوان، با آمیزه‌ای از سُخره و احترام در حق عظمتی که باز نشناختن آن به نظرش بی‌ادبانه و مسخره می‌آمد، اما از سرِ خوش سلیقگی نمی‌خواست دربارهاش جُز به شیوه «بازی بازی» حرف بزند، گفت: «خوب، اگر پیش ژیلبر بوده، احتمالاً یکی از اجداد شماست.»

دوک با لحن زمختی گفت: «خوب، معلوم است. صورت بوزون است که نمی‌دانم کدامیک از اجداد گرمانت‌ها بوده. اما این برایم هیچ مهم نیست. می‌دانید که من به اندازه پسر عمویم فتودال نیستم. شنیدم که اسم ریگو، مینیار<sup>۲۷۲</sup>، حتی ولاسکز پیش کشیده شده!» نگاهی به سوان انداخت که نگاه یک بازجو، یک شکنجه‌گر بود، تا هم فکر او را بخواند و هم بر پاسخی که می‌داد اثر بگذارد. و سرانجام گفت: «اما خواهش می‌کنم تعارف را بگذارید کنار (چون وقتی ناگزیر می‌شد به گونه‌ای ساختگی عقیده‌ای را در دیگران برانگیزد که دلش می‌خواست بشنود، این استعداد را داشت که پس از اندک زمانی باور کند آن عقیده بالبداهه به زبان آمده است). فکر می‌کنید کار یکی از این استادان بزرگی باشد که اسمشان را آوردم؟»

سوان گفت: «نعم»

«اما، آخر من که هیچ از این چیزها سر در نمی‌آورم، کار من نیست که بگویم

این آشغال از زیر دست کی آمده بیرون. شما که اهل فن آید. در این زمینه استادید. شما بگویید این کار از کیست.»

سوان چند لحظه‌ای در برابر تابلو، که آشکارا به نظرش مزخرف می‌آمد، دودل ماند. سپس با خنده به دوک گفت: «از بدجنسی!» دوک از سر خشم حرکتی کرد. و چون آرام شد گفت: «هر دو تان خیلی لطف دارید. یک کمی صبر کنید، الآن اوریان می‌آید. من می‌روم دُوب ماهی ام راتنم کنم و برگردم. به عیالم خبر می‌دهم که شما منتظرش آید.»

یکی دو دقیقه درباره قضیه دریفوس با سوان حرف زد و از او پرسیدم چرا همه گرومانت‌ها با دریفوس مخالف‌اند. سوان در پاسخ گفت: «اول از همه به این دلیل که این آدمها در عمق همه‌شان ضد یهودی‌اند.» در حالی که به تجربه خوب می‌دانست که برخی‌شان چنین نیستند. اما، همچون همه کسانی که بر عقیده‌ای تعصب دارند، دوستر می‌داشت که ناهمراهی برخی کسان با آن عقیده را به حساب دلیلی از پیش موجود، یا پیشداوری‌ای بگذارد که با آن هیچ کاری نمی‌شود کرد، و نه دلایلی که بحث می‌پذیرند. وانگهی، چون پیشه‌نگام به پایان زندگی رسیده بود مانند حیوان خسته‌ای که آزار ببیند از این آزارها بیزار بود و به دامان باورهای دینی نیا کانش بر می‌گشت.

گفتم: «در مورد پرنس دوگرومانت درست است. شنیده‌ام که ضد یهودی است.»  
«او که اصلاً حرفش را نزنید. آدمی است که، در زمان افسری، یک روز دچار دندان درد طاقت‌فرسایی شده اما چون تنها دندانپزشک منطقه یهودی بوده ترجیح داده درد بکشد و خودش را به او نشان ندهد. بعدها هم، گذاشته که یک طرف کاخش در آتش سوزی بسوزد و حاضر نشده از کاخ همسایه که مال خانواده روتچیلد است تلمبه بخواهد.»

«ببینم، شما هم امشب به خانه او می‌روید؟»

در پاسخم گفتم: «بله، هر چند که خیلی خسته‌ام. اما برایم تلگراف فرستاده که با من کاری دارد. حس می‌کنم که در روزهای آینده خیلی خسته خواهم بود و شاید نتوانم به دیدنش بروم یا او را در خانه‌ام بپذیرم، حالم را بدتر می‌کند. ترجیح

می‌دهم فوراً ازش خلاص بشوم.»

«اما دوک دو‌گرمانت ضد یهودی نیست.»

سوان گفت: «چرا، معلوم است که هست، چون با دریفوس مخالف است.»  
متوجه نبود که با این گفته به نوعی سفسطه می‌کند. «با این همه متأسفم از این که این مرد - اوه! ببخشید این دوک را! - دل‌سرد کردم و تابلویش را که خیال می‌کند مال مینیار یا نمی‌دانم کیست نپسندیدم.»

دوباره به قضیه دریفوس برگشتم و پرسیدم: «راستی، دوشس، به نظر شما زن هوشمندی است؟»

«بله، زن جذابی است. به نظر من، در زمانی که عنوانش هنوز پرنسس دلوم بود، از این هم جذاب‌تر بود. ذهنیتش یک حالت خشک‌تر و تیزتری به خودش گرفته، در حالی که در آن دوره جوانی‌اش نرم‌تر بود. در هر صورت، این آدمها، چه جوان و چه نه، چه مرد و چه زن، جان به جانشان کنید از نژاد دیگری اند، نمی‌شود که آدم هزار سال فتودالیته را در خونش داشته باشد و هیچ چیزیش نشود. البته خودشان فکر می‌کنند که این هیچ تأثیری بر عقایدشان نمی‌گذارد.»

«اما روبر دو سن لو دریفوسی است.»

«چه بهتر، بخصوص وقتی آدم می‌داند که مادرش چقدر مخالف است. شنیده بودم که دریفوسی است اما مطمئن نبودم. خیلی خوشحالم کردید. تعجبی هم ندارد، چون آدم خیلی فهمیده و با هوشی است، که این برای خودش خیلی است.»

دریفوس‌گرایی سوان را به ساده‌لوحی شگرفی کشانده و شیوه‌نگرشش را دچار کجروی و عصبیتی آشکارتر از آنی کرده بود که در گذشته با ازدواج با اودت هم دچارش شد؛ این طبقه‌گریزی تازه را بهتر بود اگر بازگشت به طبقه می‌خواندی، و برای سوان شرافتمندانه هم بود، چون او را دوباره به راهی می‌انداخت که خویشانش پیموده بودند و مناسبات اشرافی او را از آن به بیراهه کشانده بود. اما سوان درست در هنگامی که، با آن همه روشن‌بینی، این امکان را داشت که بیاری داده‌هایی آباء و اجدادی حقیقتی را ببیند که هنوز از چشم مردمان محافل اشرافی پنهان بود، ناپینایی خنده‌داری از خود نشان می‌داد. همه ستایش‌ها، همه



نفی هایش را پیر و معیار تازه‌ای کرده بود که همان دریفوس گرایبی بود. این که مادام بونتان را، به خاطر دریفوس ستیزی، احمق بداند شگفت‌انگیزتر از آن نبود که وقتی تازه ازدواج کرده بود او را هوشمند می‌یافت. این هم چندان وخیم نبود که موج تازه به داوری‌های سیاسی او هم سرایت کرده و از یادش برده باشد که در گذشته‌ها کلمانسورامردی خودفروش و جاسوس انگلیس می‌نامید (که این از آن یاوه‌های محفل گرمانت‌ها بود). در حالی که اکنون می‌گفت او را همواره وجدانی بیدار، با اراده‌ای آهنین، چون کورنلی<sup>۲۷۳</sup> می‌دانست. «نه، نظر من هیچوقت غیر از این نبوده، اشتباه می‌کنید.» اما موج تازه از داوری‌های سیاسی سوان فراتر می‌رفت و نقطه نظر هایش را درباره ادبیات، و حتی شیوه بیان آنها و ازگون می‌کرد. بارس<sup>۲۷۴</sup> دیگر هیچ استعدادی نداشت، و حتی کارهای دوره جوانی اش هم همه ضعیف بود و به زحمت می‌شد آنها را دوباره خواند. «می‌گویید نه امتحان کنید. اصلاً نمی‌شود تا آخرش رفت. زمین تا آسمان با کارهای کلمانسو فرق دارد! من شخصاً ضد کلیسایی نیستم، اما واقعاً وقتی بارس را با او مقایسه می‌کنی می‌بینی هیچ چیز ندارد! این یارو کلمانسو مرد خیلی بزرگی است. چه زبانی هم دارد!» وانگهی مخالفان دریفوس حق نداشتند از این نخل بازی‌ها انتقاد کنند: توجیهشان این بود که آدم برای طرفداری از دریفوس باید اصل یهودی داشت باشد. اگر کاتولیک مؤمنی چون سانیت هم از تجدید نظر [در محاکمه دریفوس] طرفداری می‌کرد او را آلت دست مادام وردورن می‌دانستند که رادیکال دو آتسه بود. مادام وردورن پیش از هر چیزی با «اهل ردا» سر جنگ داشت. سانیت بیشتر از آن که بدجنس باشد احمق بود و نمی‌دانست که «خانم» چه تیشه‌ای به ریشه او می‌زند. اگر در مخالف خوانی می‌گفتی که بریشو هم دوست مادام وردورن است و عضو «میهن فرانسوی» هم هست در پاسخ گفته می‌شد که او هوشمندتر است.

با اشاره به سن لو از سوان پرسیدم: «هیچ می‌بینیدش؟»

«نه، هیچ وقت. چند روز پیش برایم نامه نوشته بود که از دوک دو موشی و چند

نفر دیگر بخواهم در باشگاه سوارکاران به عضویتش رأی بدهند، که البته بی‌هیچ

اشکالی عضویتش پذیرفته شده.»